



«به نام خالق هستی»

نام دلنوشته: زیر خط دیوانگی

نویسنده: (هستی همتی) کاربر رمان فور

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

[<<www.novelfor.ir>>](http://www.novelfor.ir)



#مقدمه:

می گویی «میم»

نمی گویم مرگ

نمی گویم برایت می میرم!

می گویم می مانم تا برایت زیستن در پیش بگیرم.

می گویی «جیم»

نمی گویم جان باختن

نمی گویم برایت جان می دهم!

می گویم جانانمی که جانم بسته به جانت شده است.

می گویی «دال»

نمی گویم درد

نمی گویم رنج‌هایت را به جان می خرم!

می گویم پيله وار در دنیايت می مانم تا چنان برایت دیوانگی کنم که دردهایت از

اذهانت رخت بر بندند.

می گویی «ت»

نمی گویم تنهایی

نمی گویم تاریکی هایت را برای خود می ستانم!

می گوین تا به ابدیت خواهرانه هایم را عاشقانه با تو تقسیم می کنم تا که از یاد ببری
تنهایی چند حرف دارد... .

نرمی صدای خنده های آرامت که در گوش هایم طنین می افکند، چنان عنان گسیخته
می شوم که بی مهابا سوی دو بال گشوده ی پنجره مان به پرواز در می آیم بلکم پهنه ی
افق را حین طلوع مادر طبیعت بنگرم؛ در هم گوریدگی آبی تیره ی آسمان و سرخی
نارنجی وار گوی آفتاب بانی جوانه زدن حس شفعی ست که جز با نگاهت آرام
نمی خوابد. ...

چنان اوج گرفتن پرندگان اندر آن دور دست ها را می کاوم که گویا قرار بر آن است
ظواهرت میان روشنی کرانه ی مقابلم پدیدار شود... فرسنگ ها فاصله میانمان و اما تو
چنان در دل با روانم یکی شده ای که مه داغ و مبهم حضورت را شانه به شانه ی خود،
به هر کجا که می روم عمیقاً احساس می کنم!

دقایق شبانم در اوج سکوت و خموشی به یادت می گذرد که موج شکننده ی
شیطنت هایت از راه برسد و باز نیز همان سر به سر گذاشتن هایمان و القای احساسی
که بس ناشناخته خوانده می شود... مگر دیگران چه می فهمند از ذوق های کودکانه مان
و جریان احساسی خواهرانه میان عقل و منطق عکس برگردان شده مان؟ این جز
همان احساس فراطبیعی ای نام نمی گیرد که قفلش جز به دستان کلید قلب من و تو

گشوده نمی‌شود! و ماندنت رمز سکونم و نفس‌هایت بانی آرامش‌خما*ر نگاهم
است. ...

عقل و منطقمان را می‌خواهی چکار؟ بگذار یک بار بهر دائمی بودن حقیقت جوانه‌ی
این شور و آتش شعله‌ورش بگویم که منطق را در من م*س*ت از پاییز نخواه! عقل
میان وجود من خراب محتاج به ثانیه‌ای نوازشت چه جایگاهی دارد ای دخترکِ حواس
پرت ساکن قلعه‌ی نوساز کنج دلم؟ و تو خودت همان شاهده‌ی که مقابل جفت تپله‌ی
نگاهت دیده‌ای هر چه از ورای دهانم، میان حنجره‌ام بیرون بجهد، عقل و منطقی
ندارد! در محضر تو عاقلانه نه، اما صادقانه کلمات را می‌چینم و با چینشش، قسم سهم
خود از حضورت را طلب می‌کنم دلبرکم! گرچه روشنایی زلال احساس دو سویه‌مان
جایی میان القاب کج و معوج نسبت‌داده‌مان هویداست و تو خود می‌دانی کدامین را
می‌گویم....

در پی چه می‌گردی دیوانه‌ی دوست‌داشتنی‌ام؟ این‌گونه حریر صانه اوراق کتب مقابلت
را به سوی بالا و پایین می‌کاوی در پی یافتن اثری همسان با کشش ناخواست
میانمان؟ می‌خواهی ردی را بیابی که صحنه بر آن بگذارد عظمت مغناطیس و جاذبه‌ی
دو سویه‌مان حقیقی بوده، مشابهش را تاریخ دست و پا شکسته به خود دیده است؟
آخر دلبر؛ مگر این یک مشت احساسات به ظاهر پوچ اما دارای ارزش و حس شفاف
جان‌گداز اما شیرین ناشی از حضورت که گویی تجربه‌اش کرده‌ای، چنان محدود
است که بتوان به واسطه‌ی مشت‌ی احساس و صفش کرد؟ گذر هزار و اندی سال
دنیايمان بارها به چشمان خون بار خود این وابستگی‌های گسسته را دیده، اما قلم

نویسندگان بی قریحه مان و حروف خطی وار لغات، عاجز ماندند از به تصویر و تحریر کشاندن اتصال دو روح و کالبد... چه کنیم که مادیات قاصراند از تجلی حتی بخش نقطه گون درهم گوریدگی روح و روان دو قسم که حقیقت معنوی اش غایت نمی پذیرد؟

حال بگذار من قولی کودکانه به تو بدهم؛ اثری بر جای نمانده که چنان شایسته، تقدیر حضور چنین کشش دو سویه ای را نماد نگاشته بداند و من به جاودانگی حضور دو قطب نگاهت که من بی دفاع را می رباید سوگند یاد می کنم، تنها برای تو بر پشت دست مشتت هنرمند بکوبم؛ شاید آن باشم که شور جنبان پیوند منفصل انگشتانت با فواصل میان دستانمان را برگی از تاریخ سازم و آویخته بردار ابدیت، به نمایش عابران رهگذر انگشت به دهان نگاه دارم! باشد که حتی اگر خشونت مشت تقدیر برایمان هر چه شوم رت رقم زد، در اذهان همگان بماند ماورا این گونه راستیت می پذیرد و پیوند روان حتی انتصابات روی برنامه ی مغز را هم مغشوش می سازد! سوگندم را از یاد مبر. ...

آن گونه چشم غره نثار قهقهه ام نکن جانا! می دانی شیفته و خراب آن حرص خوردن های آبنباتی ام که چشمان خمارت ریز شدگی اختیار می کنند و ورای حنجره ات همان فرابنفش ها را... از محال ممکن سخن به گود کشیدی و حال خموش بمان دختر که غنچه ی لبانت مرا مدهوش تر سازد و رخصت ده من از ممکن محال بگویک؛ از قطب مقابل اظهارهایت...

صدای خفه و بغض آلودت در پهنه‌ی خیس نگاهت اثبات دارد و هیچ بشری نمی‌داند این تن صدای مغموم چه می‌کند با روان من درهم شکسته که عاجزانه و بی‌هدف نامی نامشخص می‌خوانی و می‌گویی محال است؛ جسم نحیف خود را غرقه میان خصومت تار و پودِ رهی تاریک می‌بینی که مه مبهم وحشت بر رویش سایه افکنده و ل*ب گشوده‌ای که انتها ندارد! خود را تنها می‌خوانی و تصور آن داری چنان از چرخش فلک زمانه به جا مانده ای که دگر زمانه از کفت رفته، از پس هیچ بر نخواهی آمد که شاید جنبش تلالو نور رقصان امید را انتهای پهنه‌ی دورادور خود بیابی. ...

ای آرام جانم؛ ثانیه‌ای هم که شده آرام بگیر و مخمل نگاهت را بر من ده و بگذار در اوج خفقان این سقوط سکوت، ل*ب بگشایم. آخر حصار و تنگنای این ناامیدی را حول خود پیچانده‌ای که چه بشود؟ تا به آن هنگام که ایمان حضور دارد و حسی عشق نام میان پهنه‌ی دلت می‌تپد، محال چه عنوان فاقد مفهومی ست که عیانش می‌داری؟ مرا می‌بینی؟ شیدایی چند قسم نگاهم را و شیفتگی فراسوی صدایم را در سطح ادراک خود می‌یابی؟ بدان حسب بر یاری همین خارج از دایره‌ی تفاسیر می‌گویم ماورایی ست گنجانده در بهبوه‌ی احساس و علاقه، که حضورشان نیست را هست و نباید را باید می‌سازد؛ محالت را ممکن می‌سازم و تا به غایت هوای مسمومی که اندر ریه می‌رانم، توان میان گود می‌نهم که هر چه بشود، محالت را امکان موجودیت دهم. ...

نفس داغِ خارجه از فضای محبوس دهانم را بر شیشه تحمیل می‌سازم که باشد نامت را بر بخار رویش به تحریر بکشانم؛ می‌گویی به غایت این جدال فاقد منطق

اندیشیده‌ام؟ که خلاء م*س*ت و مبهوت کننده‌ی نشأت گرفته از منبع حضورت، سرانجام مرا به کجا خواهد کشاند...؟ غایتی تلخ و آدمکی سردرگم و جا مانده از قافله‌ی تقدیر که انبوه خرمن حوادث شوم او را در بر کشانده و سیه‌بینی مطلق بر روانش باشد. شاید هم اندر نقطه‌ی مقابلش، انتهای مسیر به شیرینی چسبانک عسل باشد! اما می‌دانی من چه می‌گویم دلبر؟ حقیقت محض است بگویم آنچه را من از مسیر زندگانی با چاشنی قلب برگزیدم که محوریتی بر مرکز «تو» را تشکیل می‌دهد، ابدأ انتها ندارد! بودنم با تو و آنچه از احساسم باقی می‌ماند، به جاودانگی خواهد ماند که چون باریکه‌ی عمیق از چاه بی‌غایت می‌ماند و چه خوش است خود را به طناب تو در چاه بیفکنم...

دلبر، تا به حال از حیات مجدد روح، هیچ بر پرده‌ی گوش‌هایت طنین افکنده؟ مرا کاری با تفاسیر روانی تعدد شاخصان نیست، خود می‌گویم برایت که برایم این مرگ و کالبد جدید یافتن چه معانی نهانی در خود دارد. می‌دانی؟ می‌خواهم بگویم قالب روانی از بُعد درونم، بارها مرگ را با آ*غوش باز پذیرا شده و هزاران دفعه متولد گشته، تنها به اثر پذیری از هرم داغ نفس‌هایت... خود را در خفقان، خاموش ساخته و باز در پی کالبدی جدید به دنیای خاکی بازگشته که عاری و خام باشد بلکم تو او را به سلیقه و خواست خود بیارایی! باشد که در غایت عقلانیت‌مان تشابه، و شاید تقارن به شکلی متمم بیابد. گرچه می‌دانم زمان زیستنمان یکسان است، اما تو خود آگاهی که چهارچوب شکل گرفته‌ی درونی‌مان چه حد از متغایر بودن اختیار کرده و من قدم گذارِ آنم بارها روان‌گُشی کنم تا به آن نقطه‌ی اوج از پرتگاه ناب حضورت دست یابم و تو مرا یکی شده با اذهانت بدانی!...

می دانی چه در افکارم می گذرد؟ به آن می اندیشم که منطق را چگونه توان دارم با نگاه های بی منطقمان درهم بی آمیزم و التفات بی علت صدایمان را به واسطه اش توجیح نمایم؟ می دانی... نمی شود! امکان آن نمی یابد که ابجاثمان منطقی بودن بر خود بگیرند. چرا که اگر منطق را از من طلب کنی، می گویم منطق من بر پایه ی غروری می چرخد که نشستن حتی خدش های بر رویش، مرگ را به مقابل نگاه بانیش می کشاند و حال تو آنی که مرا تکه تکه نیز نمایی، باز جان نثارت خواهم ماند! به قول شاعری که نمی دانم کیست، منطق میان قفل نگاهت، خطی چند...؟

علت قهقهه ام را جویا نشو جانا! دلخور نمان! مستانه می خندم بر آن شعفی که بانیش تویی و علتش معلول ندارد! می گویی برو و می گویم می روم و چه لجبازی کودکانه ای که می دانیم هیچ کدامان بی آنکه حضور نیمه ی دیگرش را دارا باشد، نخواهد زیست...

اتاقی غرق در تاریکی مطلق که جز تابش مهتاب، نوری دگر اندرونش کوره راهی نمی سازد، جز هاله ی مبهم نامت که مقابل نگاهم، میان زمین و هوا رقصان، معلق مانده است. گذر شب، نیمه را پشت سر نهاده و شروعی دیگر از بامداد پذیرا گشته، اما مگر خفتگی به چشمان خسته ام می آید؟ تا که ظواهر خنده ات بر اذهانم حک شده است، سوگند به ابدیت که خفتن بر من حرام است و به یادت پاسی از شب را به آغوشی باز می کشانم... به پشت بر تخت خفته ام و چنان دو چشمان خیس خود را به سقف دوخته ام که مرا دیوانه می خوانند. حق هم دارند؛ آخر بر پهنه ی بی نقش و نگار سقف بی روح، رنگ نگاهت چیره شده که مجال خواب نمی دهد! شیطنت نگاهت را

میان نقوش خیالی می‌یابم و تو بگو دیگر خفتگی‌ای می‌ماند که چشمانم را بر باید؟ سوگند به پیچش موهایت که تخت از چنین زل زدن و خیره ماندنی بی‌غایت، در مانده مانده؛ لعنت بر او اگر از محضرت خواست اعتراض دارا باشد.

تبسمی بر لبانم نشسته که بس تلخ، شیرینی صدها ناگفته ابراز می‌کند. سکوت را در سکون می‌خوانم و می‌دانی؟ خروارها چینش سخن جایی میان حنجره‌ام خفقان پذیرا شده، چرا که خود آگاهی بهر ابراز چنین حجم عظیم و گسترده‌ای از لغات، دوری‌مان توان ندارد و بیانشان از ورای ندیدنت ارزش... ببخشای مرا که فرسنگ‌ها فاصله میانمان نگاشته است و تاب نیست مرا که این‌گونه هر آنچه را برایت بگویم که انباشته میان احوال آشوب روانم است... سرانجام زمانی خواهر آمد که چشمان بی‌قرار خود را به خرمن نگاهت بدوزم و نجوا کنان آنچه‌ها را بگویم که حال، اندر مشتی لغت نام بی‌ارزش جای نمی‌گیرد؛ آخر خودت بگو دلبر! خطوط کاغذ پاره‌ای در آمیخته با جوهر خودکاری فاقد ارزش، چگونه جایگاه آن را دارد وصف تو درون خود بگنجانند؟ تو آنی که همتا ندارد و تایش اینگونه به ارمغان نمی‌آید. ...

سحر نزدیک است و وقت اندک جانم؛ عجولانه به تحریر در می‌آورم چرا که حتی ثانیه‌ای بیش از پیش نگاشتن بهر تو، لذا یز دارد بس ناشناخته که حقا چه دردی ست تمامی آدمیان به مقامش نائل نمی‌شوند. ...

می‌شنوی جانا؟ صدای کوبش دیوانه‌وار یکی از جوارح درونی‌ام می‌باشد که خود به تو باخته است و جایی میان سمت و سوی چپ جایگاه سینه‌ام، مستانه خود به دیواره‌ی دل می‌کوبد و عاجزانه نامت را می‌خواند؛ خود که می‌دانی! دل باختن رهی‌ست



یک سویه که بازگشت دارا نمی باشد و گویند پل های معابر به پشت خود خراب ساخته ام. حال به تو می گویم؛ برای تو جان باختن که سهل و کم است، نیاز به آن باشد، باز می گردم خود را میان همان دره های بیفکنم که پل رویش را به خاطرت ویران ساختم. ...

#تا به ابدیت زمانه، یادت در یادم و نامت در اذهانم حک شده می ماند! م.ت «من و تو»

۲۱/۹/۱۳۹۹

Time: 10:15 A.m

پایان

کیبست: mobina..a

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به www.novelfor.ir مراجعه فرمایید.

